



دینی - دره دوم



|    |                              |
|----|------------------------------|
| ۷  | بچه‌ها! خدا هست              |
| ۱۱ | فقط یک خدا وجود دارد!        |
| ۱۲ | خداوند، بزرگ است الله اکبر   |
| ۱۳ | خدا کجاست؟                   |
| ۱۴ | نظم و ترتیب دنیا!            |
| ۱۴ | یک مسابقه                    |
| ۱۸ | روز تولد من!                 |
| ۲۰ | خداوند عادل است              |
| ۲۲ | خداوند بخشنده است            |
| ۲۴ | مهربان‌تر از هر مهربان       |
| ۲۶ | قدرت بی‌انتهای خدا           |
| ۲۹ | بهترین مربی و راهنما         |
| ۳۱ | خدا همه چیز را می‌بیند       |
| ۳۳ | خدا همه‌ی حرف‌ها را می‌شنود  |
| ۳۵ | تلفن خدا هیچ‌وقت اشغال نیست! |
| ۳۷ | خدا همه چیز را می‌داند       |



|    |                                        |
|----|----------------------------------------|
| ۴۰ | خدا همه‌ی زبان‌ها را می‌فهمد           |
| ۴۳ | خدا هیچ وقت نمی‌خوابد                  |
| ۴۵ | خدا به هیچ چیزی نیاز ندارد             |
| ۴۷ | خدا فراموش‌کار نیست                    |
| ۴۹ | خداوند عیب و گناه کسی را آشکار نمی‌کند |
| ۵۳ | بهترین دوست                            |
| ۵۷ | بهترین یاور و کمک‌کننده                |
| ۶۰ | دعا کردن و درد دل کردن با خدا          |
| ۶۲ | روزی رسان همه                          |
| ۶۴ | نعمت‌های بی‌شمار خدا                   |
| ۶۶ | زیبایی‌هایی که خدا برای ما آفریده      |
| ۶۹ | پایان غمگینی و ناراحتی من!             |
| ۷۲ | خدا به خوب شدن مریض‌ها کمک می‌کند      |
| ۷۴ | خدا دروغگوها را دوست ندارد             |
| ۷۶ | صبر خدا خیلی زیاد است                  |

## بچه‌ها! خدا هست

توی یک روز برفی و سرد، من به همراه مامانم به پارک محله مون رفتم و حسابی با دوستانم برف بازی کردم. وقتی که خسته و کوفته به خانه برگشتیم، وارد اتاق مون شدم و دیدم مادر بزرگ مهربانم نشسته و با یک گلوله‌ی نخ، مشغول بافتن یک بلوز خیلی قشنگ است.



وقتی بیرون مشغول برف بازی بودم، سؤالی برایم پیش آمده بود و تصمیم گرفته بودم آن را از مادر بزرگم بپرسم. پس به مادر بزرگ گفتم: «مامانی! این برف‌های به این زیبایی و این درختان و طبیعت رو کی درست کرده؟» مادر بزرگ گفت: «عزیزم چه سؤال خوبی پرسیدی! جونم برات بگه که همه‌ی این دنیای بزرگ و قشنگ رو خدای مهربان آفریده.» من با تعجب گفتم: «خدا؟ خدا کیه؟» مادر بزرگ با لبخند

همیشگی خودش گفت: «اون قدیم قدیم، زمان‌های خیلی خیلی دور، یه وقتی بود که هیچ چیزی وجود نداشت؛ نه این دنیای قشنگ، نه آسمون و نه طبیعت، نه انسان و نه حیوانی، خلاصه هیچ چیزی وجود نداشت؛ بعد خدای مهربان، همه‌ی این دنیا و چیزهایی که تو دنیا هست رو آفرید.»



من دوباره پرسیدم: «آفرید یعنی چی؟» مادر بزرگ گفت: «یعنی دنیا رو با تمام آدم‌ها، حیوان‌ها، جنگل‌ها و دریاهاش به وجود آورده و آن‌ها رو درست کرد.» من باز پرسیدم: «از کجا بفهمم که خدا هست؟» مادر بزرگ خوبم با حوصله جوابم را داد و گفت: «دختر گلم! اول من یک سؤال از تو می‌پرسم و بعد جواب سؤال شما رو می‌دم. شما به من بگو ببینم، آیا امکان داره که این گلوله‌ی نخ، خود به خود و بدون اینکه کسی به اون دست بزنه، در کنار اتاق تبدیل بشه به این بلوز قهوه‌ای رنگ؟» من گفتم: «معلومه که نمیشه، حتماً باید یک کسی این نخ را ببافه و اون رو تبدیل به بلوز کنه.»

مادر بزرگ گفت: «آفرین دختر قشنگم! پس این ستاره‌های زیبای آسمون، این خورشید نورانی، این برف سفید و به طور کل این دنیای به

این زیبایی و بزرگی نمی‌تونند خود به خود به وجود بیان و باید یک خدای  
دانایی این جهان رنگارنگ رو به وجود آورده باشه.»  
با خودم فکر کردم که وقتی من ظهرها از مدرسه به خانه میام و می‌بینم  
قابلمه‌ی غذا روی اجاقه، می‌فهمم که امروز مامانم زودتر از من از سرِ  
کارش برگشته و این غذا رو آماده کرده؛ چون غذا که نمی‌تونه خود به خود  
آماده بشه؛ وقتی که امکان نداره یک غذا خود به خود آماده بشه و یا یک  
بلوز خود به خود بافته بشه، پس:





این دنیا و آدم‌ها و حیوانات قشنگ هم باید  
یک صاحب و سازنده داشته باشند، و آن  
سازنده‌ی مهربان که فکر همه چیز رو کرده،  
خداوند بزرگ و مهربان است.



